

به نام خدا

پهشت پرپی
حقیقت دارد

سفر یک جراح مغز و اعصاب در زندگی پس از مرگ ...

دکتر ایبن الکساندر

ترجمه‌ی محمود دانایی

فهرست

۵.....	سرآغاز
۱۷.....	فصل ۱ - درد
۲۵.....	فصل ۲ - بیمارستان
۳۱.....	فصل ۳ - نمی دانم از کجا
۳۵.....	فصل ۴ - این چهارم
۴۱.....	فصل ۵ - دنیای زیرین
۴۵.....	فصل ۶ - لنگری برای زندگی
۴۹.....	فصل ۷ - ملودی چرخان و دروازه
۵۳.....	فصل ۸ - اسرائیل
۵۷.....	فصل ۹ - هسته‌ی مرکزی
۶۳.....	فصل ۱۰ - آنچه اهمیت دارد
۷۳.....	فصل ۱۱ - پایان سرگردانی
۸۳.....	فصل ۱۲ - هسته‌ی مرکزی
۸۹.....	فصل ۱۳ - چهارشنبه
۹۳.....	فصل ۱۴ - نوعی خاص از ان دی ئی
۹۷.....	فصل ۱۵ - موهبت فراموشی
۱۰۵.....	فصل ۱۶ - چاه
۱۰۷.....	فصل ۱۷ - مورد بی سابقه
۱۱۳.....	فصل ۱۸ - فراموش کردن و به یادآوردن

فصل ۱۹ - جایی برای پنهان شدن نیست	۱۱۵.
فصل ۲۰ - پایان	۱۲۱.
فصل ۲۱ - رنگین کمان	۱۲۵.
فصل ۲۲ - شش چهره	۱۲۹.
فصل ۲۳ - شب آخر، روز اول	۱۳۳.
فصل ۲۴ - بازگشت	۱۳۷.
فصل ۲۵ - هنوز آنجا نیستم	۱۴۳.
فصل ۲۶ - پخش کردن خبر	۱۴۷.
فصل ۲۷ - بازگشت به خانه	۱۴۹.
فصل ۲۸ - فراواقعی	۱۵۳.
فصل ۲۹ - تجربه‌ی مشترک	۱۵۵.
فصل ۳۰ - بازگشت از جهان مردگان	۱۶۱.
فصل ۳۱ - سه گروه	۱۶۵.
فصل ۳۲ - رفتن به کلیسا	۱۷۳.
فصل ۳۳ - معمای آگاهی	۱۷۵.
فصل ۳۴ - نگرانی آخر	۱۸۹.
فصل ۳۵ - عکس	۱۹۳.
ایترنیا	۲۰۱.
سپاسگزاری	۲۰۳.
پیوست (الف)	۲۰۷.
پیوست (ب)	۲۰۹.

سر آغاز

انسان باید به دنبال آنچه که هست باشد،
و نه آن چیزی که فکر می‌کند باید باشد.
-آلبرت اینشتین (۱۸۷۹-۱۹۵۵)

وقتی بچه بودم، اغلب خواب می‌دیدم که پرواز می‌کنم.
خیلی از اوقات، شب‌ها که در حیاط منزل مان ایستاده بودم و به آسمان و
ستاره‌ها نگاه می‌کردم، ناگهان و بدون مقدمه‌ی خاصی، از زمین بلند می‌شدم و
شروع می‌کردم به بالا رفتن. چندین سانتیمتر اول خودبه‌خود بود، اما زود متوجه
می‌شدم که هر چه بالاتر می‌روم، ارتفاع گرفتن بیشتر به خودم، یعنی به حالت
خودم، بستگی دارد. اگر بیش از حد هیجان‌زده و یا مسحور تجربه‌ام می‌شدم به
طرف پایین برمی‌گشتم ... و محکم زمین می‌خوردم! اما اگر با خونسردی و
آرامش خیال ادامه می‌دادم، تندتر و تندتر به سمت آسمان پُرستاره بالا می‌رفتم.
شاید همان رؤیاها سبب شدند که وقتی بزرگ‌تر شدم عاشق هواپیما و
موشک یا هر وسیله‌ی دیگری بشوم که می‌توانست مرا به همان بالا، یعنی جهانی
ورای اینجا ببرد. وقتی همراه خانواده‌ام با هواپیما مسافرت می‌کردم، از لحظه‌ی
بلند شدن چرخ‌های هواپیما تا زمان فرود آمدن، صورتم را به پنجره‌ی هواپیما

می‌چسباندیم و بیرون را تماشا می‌کردم. در تابستان ۱۹۶۸ که چهارده ساله بودم، تمام پولی را که از چمن زدن منازل همسایه‌هایمان به دست آورده بودم برای آموزش پرواز با هواپیمای بی‌موتور به شخصی به اسم گاس ستریت دادم که در « فرودگاه » کوچکی در محلی به اسم استرابری هیل، در وینستون-سیلم واقع در ایالت کارولینای شمالی که خودم هم در همان حوالی بزرگ شده بودم، کار می‌کرد. هنوز لحظه‌ای را به یاد دارم که دستگیره‌ی بزرگ آلبالویی رنگی را به طرف خودم کشیدم و طنابی که هواپیمای کوچک آموزشی را در جای خود مهار کرده بود رها شد و شروع به پرواز کردم. ضربه‌ی شدید قلب ناشی از هیجان آن لحظه را هیچگاه فراموش نمی‌کنم. این اولین دفعه‌ای بود که آزادی و تنهایی را به معنای واقعی احساس کردم. بسیاری از دوستانم این حالت را هنگام راندگی احساس کرده‌اند، اما برای من، پرواز در ارتفاع سی صد متر بالاتر از سطح زمین صدها برابر پُرهیجان‌تر است.

در سال ۱۹۷۰، در دانشگاه، به تیم چتربازی دانشگاه کارولینای شمالی پیوستم. به نظر می‌رسید که همه‌ی افراد آن تیم، مثل یک انجمن سرّی اخوت بودند که از پدیده‌ای خاص و شگفت‌انگیز خبر داشتند. اولین پرش برایم ترسناک و دومین، به مراتب ترسناک‌تر بود. اما در دوازدهمین پرش، قرار بود که بعد از بیرون پریدن از هواپیما و سی صد متر سقوط آزاد، چتر را باز کنم. این اولین بارم با « ده ثانیه تأخیر » بود و در آن زمان بود که حال و هوای در خانه بودن را احساس کردم. در دوره‌ی لیسانس، اغلب با گروه‌های چترباز که تعدادشان گاهی به ۲۵ نفر می‌رسید، ۳۶۵ پرش و در مجموع بیش از سه ساعت و نیم، سقوط آزاد انجام دادم. اگرچه از سال ۱۹۷۶ به بعد، دیگر به پرش از هواپیما ادامه ندادم، اما همچنان از رؤیاهای پُرشور چتربازی که همیشه برایم دلپذیر بودند، لذت می‌بردم.

بهترین زمان برای پرش معمولاً نزدیک غروب است که خورشید کم‌کم در افق فرو می‌رود. توصیف احساسی که در آن پرش‌ها به من دست می‌داد برایم آسان نیست: احساس نزدیک شدن به چیزی که هیچ وقت نتوانستم واژه‌ای برایش پیدا کنم، اما همیشه می‌دانستم که از آن بیشتر و بیشتر می‌خواهم. این احساس تنهایی

نبود، چون پرش‌های من واقعاً در تنهایی انجام نمی‌شد. ما معمولاً در گروه‌های پنج، شش، گاهی ده یا دوازده نفری می‌پریدیم و آرایش‌های سقوط آزاد را تشکیل می‌دادیم. هر قدر گروه بزرگ‌تر و آرایش دشوارتر بود، پرش لذت‌بخش‌تر می‌شد.

یک روز شنبه‌ی پاییزی سال ۱۹۷۵، من و سایر اعضای تیم چتربازی دانشگاه‌مان در ناحیه‌ای واقع در شرق ایالت کارولینای شمالی دور هم جمع شدیم تا به اجرای یک پرش نمایشی بپردازیم. در پرش ماقبل آخر آن‌روز، از هواپیمای بیج‌کرافتِ دی ۱۸ در ارتفاع ۳۲۰۰ متر آرایش معروف به برف‌دانه‌ها را تشکیل دادیم. همگی طبق برنامه و با موفقیت توانستیم قبل از آنکه به ارتفاع تقریباً ۲۱۳۳ متر برسیم وارد آرایش‌مان بشویم و بنابراین هنوز فرصت داشتیم قبل از آنکه در ارتفاع ۱۰۶۶ متر از آرایش دسته‌جمعی‌مان جدا شویم و چترهای‌مان را باز کنیم، از هیجده ثانیه‌ی سقوط آزاد و رد شدن از دو لایه‌ی ابر لذت ببریم.

وقتی به پایین رسیدیم، خورشید داشت غروب می‌کرد. من و سایر اعضای گروه با عجله خودمان را به هواپیمای کوچک دیگری که روی باند بود رساندیم، سوار شدیم و بالا رفتیم که دوباره آخرین پرش آن‌روزمان را که ضمناً دومین آرایش هنگام غروب بود انجام دهیم. این مرتبه دو چترباز نسبتاً تازه‌کار نیز برای اولین بار در آرایش گروهی به ما پیوستند. در این‌گونه موارد، روش کار به این ترتیب است که ابتدا افراد تازه‌کار بیرون می‌پرند و بعد افراد با تجربه‌تر به ترتیب به آنها می‌پیوندند و آرایش مورد نظر را تشکیل می‌دهند. این شیوه، کار افراد جدید را آسان‌تر می‌کرد. ضمناً چنین تمرینی برای هر دو گروه هیجان‌انگیزتر بود. آن دو نفر احساس می‌کردند که به سطح بالاتری از مهارت رسیده‌اند و ما هم راضی بودیم، چون می‌دانستیم که اضافه شدن دو نفر دیگر به گروهمان امکان آرایش‌های پیچیده‌تری را فراهم می‌کند.

من در بین گروه شش نفری‌مان، آخرین چتربازی بودم که باید از هواپیما به بیرون می‌پریدم. فردی که درست قبل از من پرید، چترباز باسابقه‌ای بود به نام چاک که مهارت و تجربه‌ی زیادی در این‌گونه آرایش‌ها داشت. ما هنوز در ارتفاع ۲۲۸۵ متر بودیم و شعاع آفتاب را که در حال غروب کردن بود می‌دیدیم، اما در